

مارکس در زندگی خصوصی

نوشته: پل لافارگ

برگردان فارسی: رضا نافی

این ترجمه کار روزگار برنائی من است که در یکی از نشریات آن زمان نیز منتشر شد. تجدید انتشار آن را به دومانسبت بجا دانستم: یکی آن که به گزارش رسانه های جهانی مارکس بار دیگر صدر نشین محافل گشته است. چه از سوی راه جویان تازه نفس که در پی آثارش می گردند تا راه از چاه باز شناسند و چه از سوی آنها که به گوشه تنهائی رانده بودندش و اینک گرد از چهره آثارش می گیرند که:

" از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است". به باور آنها که می شناسندش اندیشه هایش هنوز طراوت بهاری دارند.

مناسبت دوم زادروزش در پنجم ماه مه است. مارکس در سال ۱۸۱۸ در آلمان چشم به جهان گشود و خود در کار گاه ۶۵ ساله حیاتش جهانیان را چشم گشود. او بود که پاسخ این پرسش چند هزار ساله بشری را یافت: راز این چیست که بیشترین مردمان زحمتکش جهان تنگ دستند؟ و چگونه می توان از این ورطه جا دوئی راه به در برد؟

از شگفتی های روزگار این که: سخنانش چنان بر دل و جان تهیدستان نشست که آن را در اندک سالیانی در جهان پراکندند " تا توانائی بهتر را پدید آرند ". در پی آن گیتی پر آشوب شد و سونامی اجتماعی نظم کهن را آنچنان در هم ریخت که دیگر بازگشتنی نبود. هیچ یک از اندیشمندان زمینی و پیام آوران آسمانی نه پیش و نه پس از او با چنین اقبالی از سوی مردمان روبرو نگشته بودند. از آن روزگار تا امروز، از آنجا که آفتاب بر می خاست تا آنجا فرو می خفت، زرد و سرخ، سپید و سیاه به بوی آن که از این گرداب نکبت بار اجتماعی که در آن غوطه ورنده در آیند، پرچم این آرمان را بر افراشتند.

آنچه از این پس می خوانید زندگی نامه تمام نمای او نیست. سخنان دوستانی است که با او زیسته بودند. او را در زندگی روزمره می شناختند و خود دیده بودند که او چگونه بود، چه می کرد و چگونه روزگار را با نزدیکانش بسر برد. صحنه هائی کوتاه اما خواندنی که اندک اندک، هر چند روز یکبار، بخشی از آن را می خوانید.

پل لافارگ را برجسته ترین رهبر متفکر سوسیالیسم در فرانسه دانسته اند. او شاگرد مارکس و همسر لورا Laura، دختر او بود.

خاطرات پل لافارگ (۱۸۴۲-۱۹۱۱) از کارل مارکس

بیست و چهار سال بود که او را برای اولین بار دیدم. هنوز دست در کار نوشتن " سرمایه " بود که دو سال بعد در سال ۱۸۶۷ جلد اول آن منتشر شد. چندان سر حال نبود و نگران که نتواند کارش را به انجام رساند. جوانان را با گرمی می پذیرفت و می گفت " باید مردانی را تربیت کنم که پس از من کار گسترش کمونیسم را دنبال کنند. می گفت " دانش نباید وسیله کسب لذات خود

خواهانه شخصی باشد. آن کسانی که چون روی به دانش آورده اند خود را سعادت‌مند می دانند، درعین حال باید بتوانند از نخستین کسان باشند که دانش خود را در خدمت بشریت قرار دهند." "برای جهان کار کردن" یکی از تکیه کلام های مطلوبش بود.

مارکس فعالیت خود را محدود به کشوری که در آن زاده شده بود نمی ساخت. می گفت: "من شهر وند جهانم و هر جا که باشم، آنجا فعال هستم". واقعیت نیز همین بود. هر جا که رویدادهای زندگی یا تعقیب های سیاسی او را به آنجا رانده بودند، در فرانسه، بلژیک، انگلستان نقش چشمگیری در جنبش انقلابی آنجا بعهده می گرفت.

اطاق کارش نامرتب به نظر می رسید، ولی فقط این طور بنظر می رسید، اما در واقع همه چیز همانجا بود که می باید باشد و همیشه آن کتاب یا دفتری را که می خواست بی زحمت جست و جو می یافت. به هیچ کس اجازه نمی داد کتابها و کاغذ هایش را مرتب و در واقع نامرتب کند. کتابهایش بر حسب قد و قواره کنار هم قرار نگرفته بودند. کتاب هایی با قطع جیبی یا وزیری و جزوه ها کیپ هم چیده شده بودند. او کتاب ها را نه بر حسب اندازه بلکه بر حسب موضوع در کنار هم می گذاشت. در نظر مارکس کتاب ابزار کار معنوی بود، نه یک شیئی تجملی. می گفت:

"آن ها بردگان من هستند و باید مطابق میل من در خدمت باشند." بدون توجه به شکل، جلد، زیبایی کاغذ یا چاپ، با کتاب بد رفتاری می کرد. گوشه صفحات را تا می کرد، در حاشیه صفحات و زیر سطور با مداد خط می کشید. گر چه حاشیه نویسی نمی کرد ولی اگر مولف جایی دچار خطا شده بود، نمی توانست از گذاشتن علامت تعجب یا پرسش در آن جا خودداری کند. شیوه خط کشی در کنار یا زیر سطور به وی امکان می داد تا در مراجعات بعدی جای مورد نظر را به آسانی تمام پیدا کند. وی عادت داشت که بارها، حتی پس از گذشت سال ها، به یادداشت های خود باز گردد و با جاهایی را که در کتاب علامت گذاشته بود دوباره به خواند، تا آن ها را خوب در حافظه فوق العاده نیرومند و دقیقش ضبط کند. وی از جوانی، به پیروی از توصیه هگل، برای تقویت حافظه اشعاری را به زبانی که نمی شناخت از بر می کرد.

مارکس اشعار هاینه و گوته را که اغلب در صحبت هایش از آن ها شاهد می آورد، از بر داشت و پیوسته به مطالعه آثار دیگر شاعران اروپایی که برگزیده بود می پرداخت. همه آثار آشیل را به همان زبان یونانی کهن می خواند. آشیل و شکسپیر را به عنوان بزرگ ترین نوابغ درام نویسی که بشریت به خود دیده است تجلیل می کرد. ستایش وی از شکسپیر، که او آثارش را دقیقاً مطالعه کرده بود، حد و مرز نداشت و حتی کوچک ترین شخصیت های آثار او را هم می شناخت. تمام اعضای خانواده او درست و حسابی شیفته و ستایشگر شکسپیر، درام نویس انگلیسی، بودند. هر سه دختر مارکس، آثار شکسپیر را از بر داشتند. هنگامی که مارکس در سال ۱۸۴۸ (در سی سالگی) قصد آن کرد تا زبان انگلیسی خود را، که از قبل خواندن آن را می دانست، تکمیل کند، به جمع آوری و تنظیم اصطلاحات ویژه شکسپیر پرداخت. اشعار دانته (Dante) و روبرت برنز نیز از آثار مورد علاقه او بودند. وقتی دخترانش طنز یا اشعار تغزلی این شاعر اسکاتلندی را دکلمه می کردند و یا به آواز می خواندند غرق شادی می شد.

کوویر Cuvier، دانشمند پرکار و خستگی ناپذیر فرانسوی، که رئیس موزه پاریس بود، دستور داده بود چندین اطاق کار برای شخص او در موزه آماده سازند، هر اطاقش مخصوص کاری و حاوی کتاب‌ها، ابزار و وسایل ضرور آناتومی و غیره بود، وقتی که از یک کار خسته می‌شد، به اطاقی دیگر می‌رفت و به مطالعه در رشته‌ای دیگر می‌پرداخت. به طوری که نقل می‌کنند این تغییر ساده اشتغال فکری برای او به منزله استراحت بود. مارکس نیز چون کوویر پرکار و خستگی ناپذیر بود، اما بر خلاف او چنان امکانی نداشت که چندین اطاق برای خود داشته باشد.

شیوه استراحت او چنین بود که در اطاق قدم می‌زد، در نتیجه یک تکه از فرش اطاق، از جلوی در تا کنار پنجره کاملاً سائیده شده و به گذرگاهی در چمن مانند گشته بود. گاهی روی کاناپه دراز می‌کشید و رمانی می‌خواند و گاه دو سه کتاب را هم زمان با هم می‌خواند. او هم چون داروین به خواندن رمان علاقه فراوان داشت. مارکس رمان‌های قرن هیجدهم به ویژه "توم جونز" (Tom Jones) اثر فیلدینگ Filding را دوست داشت. از نویسندگان معاصرش به پل دکک (Paul de Kock) و چارلز لوول Lovel. الکساندر دوما (پدر) و والتر اسکات علاقمند بود و به نظرش برجسته‌ترین اثر والتر اسکات "اصول اخلاق کهن" بود. وی به ویژه شیفته قصه‌های پر ماجرا و داستان‌های خنده‌آور بود. به نظر او سروانتس و بالزاک برجسته‌ترین رمان نویسان بودند و معتقد بود که دن کیشوت، حماسه شوالیه‌گری رو به زوال است که قضاوت‌های آن در دنیای رو به پیدایش بورژوازی به خل بازی‌ها و مسخره بازی‌های مضحک تبدیل شده‌اند. بالزاک را سخت می‌ستود و قصد داشت به محض آن که اثر اقتصادی خود را به پایان برد، انتقادی بر "کمدی انسانی" اثر بزرگ بالزاک بنویسد؛ بالزاک نه تنها تاریخ نویس جامعه زمان خود، بلکه آفریننده پیامبر گونه شخصیت‌هایی بود که در زمان لوئی فیلیپ در مرحله جنینی بودند و تازه پس از مرگ او، در زمان ناپلئون سوم، به رشد کامل دست یافتند.

مارکس تمام زبان‌های اروپایی را در حد مطالعه به آن زبان‌ها می‌شناخت و به سه زبان آلمانی، فرانسه و انگلیسی می‌نوشت. در ستایش کسی که به زبان‌ها آشنا بود با علاقه این تمثیل را تکرار می‌کرد که: "یک زبان خارجی، سلاحی است در نبرد زندگی". او استعداد زیادی در فرا گرفتن زبان‌ها داشت و دخترانش نیز این استعداد را از او به ارث بردند. پنجاه ساله بود که شروع به آموختن زبان روسی کرد و با وجود آن که این زبان از لحاظ ریشه‌شناسی (ایمولوژی) با هیچ یک از زبان‌های نوین و کهنی که او می‌شناخت خویشاوند نبود، معهذاً پس از ۶ ماه، چنان بر این زبان تسلط یافت که می‌توانست از آثار شاعران و نویسندگان روسی به ویژه پوشکین، گوگول و شچدرین، که ارزش خاصی برای آن‌ها قائل بود لذت برد. انگیزه او برای فرا گرفتن زبان روسی مطالعه گزارش تحقیقات رسمی دولت روسیه بود که آن دولت به علت حقایق وحشت‌انگیز مندرج در آن مانع از انتشارش شده بود. ولی این گزارش به گونه‌ای به دست مارکس رسیده و او یگانه اقتصاددان اروپای غربی بود که امکان مطالعه آن را یافته بود. روزهای یک‌شنبه دخترانش نمی‌گذاشتند او کار کند. پدر در تمام این روز مال آن‌ها بود. وقتی هوا مساعد بود تمام اعضای خانواده به قصد گردش راه‌جلگه و جنگل در پیش می‌گرفتند و در قهوه‌خانه‌های کوچک بین راه برای صرف نان و پنیری توقف می‌کردند. تا زمانی که دخترانش

کوچک بودند برای آن که تحمل سختی راه را بر آنان آسان سازد، قصه های دور و درازی از پریان می پرداخت که نسبت به درازی راه طول و تفصیلش می داد و شنوندگان کوچک او با شنیدن این قصه ها خستگی را فراموش می کردند. نیروی تخیل شاعرانه مارکس بی نظیر بود، نخستین آثار ادبی او اشعارش بودند. خانم مارکس با دقت اشعار جوانی همسرش را حفظ می کرد، اما آن ها را به کسی نشان نمی داد. پدر و مادر مارکس آرزو داشتند فرزندشان ادیب یا استاد دانشگاه شود، به نظر آن ها او با پرداختن به تبلیغات سوسیالیستی و آموختن اقتصاد، که در آن زمان در آلمان علمی کم ارج بود، به کارهایی دون شان خود پرداخته بود، مارکس به دختران خود قول داده بود نمایشنامه ای در باره گراسوس بنویسد، که متأسفانه نتوانست به قول خود وفا کند. چه جالب بود اگر می توانستیم ببینیم او چگونه برخوردی با مردی که پهلوان نبرد طبقاتی می نامیدش می داشت و این قصه وحشت انگیز و پرشکوه از نبرد طبقاتی جهان باستان را چگونه مطرح می ساخت.

ویکو (فیلسوف ایتالیائی ۱۶۶۸-۱۷۴۳م.) می گفت: "چیز برای خدایی که همه چیز را می داند، فقط یک جسم است، اما برای انسان که فقط ظواهر را می شناسد، یک سطح است." نوع درک مارکس نیز مانند نوع درک خدای مورد نظر ویکو بود؛ که فقط سطح را نمی دید بلکه به درون و ژرفا فرو می رفت و به مطالعه تمام اثرات اجزاء و تاثیرات متقابل آن ها بر یکدیگر می پرداخت. وی اجزاء را جزء به جزء از هم جدا می ساخت و تاریخ تکامل آن را دنبال می کرد. سپس توجه خود را از "چیز" به محیط پیرامون آن معطوف می ساخت و به مطالعه تاثیرات محیط بر آن چیز و تاثیرات آن چیز بر محیط پیرامونش می پرداخت. سیر تکامل موضوع مورد مطالعه را تا لحظه پیدایش آن دنبال می کرد، استحالته ها، تغییرات تدریجی و تحولات جهشی انقلابی که در آن رخ داده بود، همه را مطالعه می کرد، تا سرانجام دورترین تاثیرات آن را می شناخت. مارکس به یک چیز فی نفسه و لنفسه (در خود و برای خود)، بدون ارتباط آن با جهان پیرامونش توجه نداشت، بلکه آن را به مثابه جهانی در کلیتش با همه پیچیدگی اش به مثابه جهانی که پیوسته در حرکت است می نگریست. مارکس می خواست این زندگی را در کلیت و جامعیتش با تاثیرات دائمی، متقابل و گوناگونش بنمایاند. نویسندگان پیرو مکتب فلور و گنکور شکوه می کنند که چه دشوار است بیان آن چه که انسان می بیند. ولی به قول ویکو آن چیزی هم که می خواهند تصویر کنند چیزی نیست جز سطح. تاثیری که آن ها می گیرند، کار ادبی آن ها، در قیاس با آن چه مارکس می کند، بازیچه است، باید نیروی تفکر فوق العاده داشت و هنری در همان سطح، تا بتوان واقعیت را آن گونه دید که او دید. او هیچ گاه از کارش راضی نبود، پیوسته در آن تغییراتی می داد و همیشه متوجه می شد که توصیف از تصور عقب مانده است. یک پژوهش روانشناسانه بالزاک، که امیل زولا به نام خود جا زده بود، مارکس را سخت تحت تاثیر قرار داد، زیرا بالزاک در بخشی از این پژوهش تا حدودی به توصیف احساس هایی پرداخته بود که مارکس نیز احساس کرده بود؛ یک نقاش نابغه تحت این فشار قرار دارد که چیزها را آن گونه که در مغزش هستند منعکس کند و از این رو آن قدر به تصویری که نقش کرده و می رود و کم و زیادش می کند تا سرانجام آن چه بر پرده نقش می بندد چیزی نیست جز انبوهی رنگ های درهم و بی شکل اما همین انبوه آشفته رنگ ها در دیدگان گرفتار او کامل ترین انعکاس واقعیت است.

مارکس هر دو صفت یک متفکر نابغه را در خود گرد آورده بود. به گونه ای بی نظیر می توانست پدیده ای را به اجزاء آن تجزیه کند و در عین حال می توانست در نهایت استادی پدیده تجزیه شده را با تمام اجزاء و اشکال گوناگون تکاملش به هم پیوند دهد و روابط درونی آن ها را کشف کند.

منبع: وبلاگ آینده ما